

مار، آن خزنده ی معصوم
من بود که از میان شما می گریخت

رویا

نهی

شعر پویا عزیزی

(شعرهای برگزیده ۸۳ تا ۸۶)

یعنی شما عوض نمی شوید
برای شهیدان : محمد مختاری و محمد جعفر پوینده

حتای نام کوچکم
باز هم برای دکتر مهناز بدیهیان که باور همیشه است .

با شیوا در میچکا
تقدیم شده است به شیوا ارسطویی

برسطح شطح
تقدیم شده است به روجا، کاوه ، آماج چمنکار، منیر پرورش ، روشنگر و مهدی رستگار

نشر گمانه
۱۳۸۷

نمایه:

دیباجه

(کژدم به حلقه ی آتشم)

بگرد! در جست و جوی آن مرمی گم شده.....
یعنی شما عوض نمی شوید.....

گشای نخست

(درست مثل زنبوری که جای شهد / آوارگی را به خانه برگرداند)

حتای نام کوچکم.....
من مردی ام که میهن زخم.....
همین طوری من.....

گشای دوم

(زیرا که در نمک کک شان نمی گزد حرف ها)

از دانستنانگی های عشقیدن.....
ماهیچه های در یخچالمی.....
با شیوا در میچکا.....

گشای سوم

(رژری روی لب های جهان)

رژری روی لب های جهان.....
مرگ را به خانه فرستادند ببینند هستیم یا نه؟.....
از تهش های در تهی.....

گشای چهارم

(موش برگشتگی این روزهام)

بر سطح شطح.....
هفت ، کوه سر به زیر.....

گشای پنجم

(ویرانه ی ویرانی هام)

ویرانی ۱.....
ویرانی ۲.....
ویرانی ۳.....
ویرانی ۴.....

دیباجه:

کژدم به حلقه ی آتشم

آن وضعیت بودن و این در وضعیت قرار گرفتن ما هم چیزی در نهایت نداشت یعنی برای من و فکر هایی که الان می کنم چیزی ندارد بیش از جنونی که همان لحظه ای ست و زاده ی همان وضعیت است و به هم می ریزد همه چیز را . می آید و هم من و هم او را به هم می ریزد . هم هلاک عقل است و هم هلاک آن چه جنون نماست ، و چنان پیچیده که در فکر کردن های الان من با این مغز صاف و صیقلی معلوم است که دستگیرم نمی کند چیزی جز پیچ و تاب هایی که بعد در عکس های دکتر ها از مغزم می بینم .

اما او می آید و من را در وضعیت قرار می دهد . وضعیت سرایش و من او را می سرایم . یعنی او را در وضعیت خودم قرار می دهم (وضعیت سرایش خودم) و آن جنون هم می آید و آن پیچیدگی و این ها تازه ، تنها کاری که می کنند جهان ابژکتیو را بر ایام غریبه می کنند . می گذارندش در وضعیتی ناشناخته بماند و حاصل اضطراب آن شمارش و آن جنون در همان لحظات می شود ابژه ی نادری که بعد می فهمم چقدر در جهان نبوده است تا حالا و چه قدر استعاره ی جهان واقعی ست و من چه قدر کشف اش کرده ام . بعد تر تازه می بینم کجاست آن همه قرار دادها که داشتیم برای گفت و گو و سخن وری هایمان . می بینم آن جنون شکسته است همه چیز را و چون الهه ای مفرغین نشسته است بر ویرانه های بیان و دوباره می سازدش و این چیزی نیست که الان دارم می نویسم اش. این ها ، این فکرکردن و این دریافت ها همه از پی . هم می آیند و بعد وقتی که می آیند می بینم این دنیای جدید چه قدر ناشناخته بود و مگر می شود دنیایی ناشناخته باشد یعنی مگر می شود جایی از این دنیای مادی ناشناخته مانده باشد . باز دریافت دیگری از راه می رسد و می بینم این ناشناختگی ، کشف نوع دیگر است . یعنی وضعیتی دیگری ست و عادی هم نیست این دیگر بودگی . چرا که از خودش و در خودش وانمودگی خاصی دارد که در نهایت من هم باید داشته باشم و این دیگری و وانمودگی همه در وضعیت سرایش به من حفته می شوند . بعد می بینم به زبان دیگران سخن نمی گویم چرا که آن ها دیگران . عادی اند و من دیگر بوده ی وانموده ای هستم غوطه ور در دنیای شناخته و بیش تر نا شناخته به نام زبان که برای خودم کشف هایی در او دارم و بعد این کشف ها را هم ندارم یعنی از آن حالت که خارج می شوم می بینم چیزی جز تجربه ی کشف و شغف این تجربه را ندارم . میل به رسیدن به شغفی دیگرگونه که دیگر گونگی خود را به عنوان متنی مستقل از من ، بر پای خویش ایستاده است . حالا این متن جای تازه ای از جهان است یا جای تازه ای از زبان؟! من که نمی دانم چون اصولاً وقتی که می آید و وقتی که من در تششعات حضورش می رسم به آن وضعیت ، مگر جهان دیگری جز زبان هم دارم . پس در استعاره ی جهان می زیستم . (یعنی نه چون انسان اولیه ای خاموش و بی کلام و پرتشانه) بل چون سوزه ای نویسا در ابژه ای دیگری غرق می شوم کم کم ... و این

بگرد ! در جست و جوی آن مرمی گم شده

هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که او اول شروع می کند با من ! شعر را می گویم . یعنی هر وقت شروع می شد ، به هر حال ادامه پیدا می کرد و تمام می شد . باز هم به این فکر نکرده بودم که من تمام اش می کنم یا خودش خودش را تمام می کند یعنی به اتمام می رساند . بعد تر که فکر کرده بودم دیدم نمی شود میان "من" به هنگام سرو دن " او" و " او" به هنگام سرایش " من" تمایزی گذاشت . شاید این میان از اصل هردو یکی می شدیم در حال سرودن هم و بعد هم جدا می افتادیم نفس نفس زنان از هم و برای همیشه هم حتا ، تا شاید دوباره این "من" با یک من . دیگر در شعر . بعدی سوژه شود . شاید او خودش سراغ من می آمد و من ادامه می دادم و شاید من می رفتم سراغ او و او ادامه ام می داد با این حال هنوز هم فکر می کنم و چیزی که خاص باشد دستگیرم نمی شود . بعد تر فکر کردم شاید من و او دست به دوئلی می زنیم گاه گاه و تا این شمارش تمام می شود یعنی تا بیاید تمام شود یا من او را تمام کرده ام یا او تمام کرده است من را و همیشه آن لحظه ی شلیک عقب افتاده بود انگار قرار نبود شلیک شود چیزی ، وضعیت بود و در وضیت قرار گرفته ما .

آفرینش و ادارم می کند که بایستم در سپیده دم زبان (قرض گرفتیم این جمله را از هوشیار انصاری فر) زمان
!؟

نه ، زمان را نگفتم و چیزی از او و گذشتن اش خبر نداشتم جز همان شمارش ها
و استرس و اضطراب همان شمارش های در میانه ی میدان دوئل ، دوئلی ناتمام که
تمامیت اثری را رقم می زند و از ان چه نیست ، بودی می آفریند که خودش دیگری ست و
وضعیت اش وانمودگی . یک وانموده ی دیگرگون از سوژه و این جا درست همین جاست
که من دیگر می میرم و او هم می گشاند خود را . مرگ سوژه ی عادی (سوژه در
وضعیت تعقل)نه در وضعیت جنون ، همان مرگ من است و این جاست که ابژه را از
جهان به زبان گشانده ام . این جا درست جایی که لحظه ی آخر است و آن شلیک که پرت
شده بود انگار به زمانی دیگر و یا مخفی بود با آغاز بستر اثر ، خودش را می نمایاند و باز
مخفی می کند . صدایش هست مثل صفیبری از دور می آید و بعد نه تنگی هست و نه
گانگستری و هیچ . فقط ان مرمی . گم شده می ماند . تنها یک بازی ، برای یافتن آن مرمی
که در خودم پنهان اش کرده ام شاید .

یعنی شما عوض نمی شوید

شما هیچ وقت عوض نمی شوید

چون می توانید خیلی چیز ها را عوض کنید

یعنی خیلی ها را هم عوض بکنید

اعتراف می کنیم شما به تر از ما کلمات را بازی داده اید

مثلاً جای شاعر را با ناصبی عوض کردید

جای نویسنده را با مرتد عوض کردید

جای منتقد را با محارب عوض کردید

اگر کسی قرار باشد یا نباشد که بمیرد شما او را می کشید

یعنی شما مرگ را هم عوض کرده اید

یکی از شما که خیلی عوضی تر بود

و می خواست مرگ اش هم عوضی تر باشد خواستند

داروی نظافت را خورد و نمرد

عوضی ها به این سادگی نمی میرند

اما همان شب شما جای او را از بیمارستان سینا به لقمان الدوله عوض کردید

تا با آمپول هوا کمی هوایش را تازه کنید

شما مرگ را عوض کردید

روند پرونده را عوض کردید

چند تا از ما که راحت طلب بودند را عوض کردید؟

چون قادرید سبیل های بلند انقلابی شان را چرب کنید

با این که کسی نمی فهمد

شما خیلی از ما را هم عوض کردید

اصلن قرار نبود این طور شود اما

شما خیلی عوضی تر از این ها هستید

گشای نخست:

درست شبیه زنبوری

که جای شهد

آوارگی را به خانه بر گرداند

که پا توی کفش هرچه اعتراف می‌کنم! ریگ دارد درشت
و کفش خیلی برای پایم کوچک است

اصلاً تو میهنم بنام که از مرزهای خود فرا بروم
مثل دشنه در میهن تپیا خورده ام بنام بنام!
تو مادرم بوده ای آن قدر که حتا وطن نمی‌خواهم
حتای وطن مرا به نام کوچک بنام
این طور از خودم بزرگ ترم گاهی

حتای نام کوچکم

خودخوری می‌کنم آن قدر که تمام!
تپایم اگر بنامی تو
پرتم از خودم بیرون بیرون به راه‌هایی که بی‌خودشان می‌شوند یعنی:

تا دسته در خودم فرو رفته ام بینی جاقویم اگر بنامی تو
چنان فرو که از فرط پرتم خون بزند بیرون
- قضیه‌ی حالای اشک و چشم -

بزرگ شده ام آن قدر که تن نمی‌دهم
و تن نمی‌دهم که ماهی قزل از سر و کول وقتی که نهنگم بروند بالا
وطن چرا که بی‌وطنم تنی ست با من
و گرنه پدر مادر تمام خانواده ام ناتنی اند
این جا همه چیز همه کس حتا تنم ناتنی اند با من
و تنها تنی همین چیزهاست که می‌گویم
همین که بی‌وطنم تنی ست با من

حتا بقیه سهم رفتگری ست
که ترجیح جوی را به جای سهم جاروی. خود کرده ست

- سهمی که نداشته ام هیچ وقت!

(بعضی حرف ها از درون درون آدم می آیند و وقتی که می آیند تو را می زنند، تو آن ها را نه ، باور که می کنی؟)

اما با دهان زوزه گرازی در صدای من است

که گفت راز است گراز

می چکائمش!

و آن قدر کاری ست حتا

که بر نمی آید از دست کاری. کاری هاست

بعد مصیبت. وارده وارد است آن قدر

که سیبی فرو به گلوی. حرف های غیر رسمی ام بکنند از بغض

تا در ترکاندن هایم

کوچه و خیابان. تو را آن قدر به گشتن عادت دارم

حتا هر چه ستیزه بود جسته ام من با در تو کوچه و خیابان من خاک

ای کاری. زخم! میهن!

نام مرا بر تو نگاشتند و

نام من زخم شد*

مرا از خودت با لگدی بیرون کن

تا در پناهندگی هایم که دوری و دوستی ست

(بعضی حرف ها را درون. آدم و درون. درون. آدم می زنند هر دو ، یعنی نه تو آن ها را

می زنی نه آن ها تو را ، خودشان هی به هم می زنند. باور نمی کنی؟)

گاهی آن قدر کاری ست

که دوست ات ندارم میهنم ای خاک

تو عاقبت گور. دوستان و عزیزانم خواهی شد

مرا از خودت با لگدی بیرون کن!

*با الهام از شعر ضیا موحد

من مردی ام که میهن زخم

گاهی آن قدر کاری ست که

حتا هر کاری نمی شود نکنی بکنی هم حتا

نه از تو بر می آید نه از کاری هایی از دوا

- پس بنوش شوکران. کران هایی از زخم را و به رفتن چیره شو!

(بعضی حرف ها از درون. آدم می آیند و وقتی که می آیند همین طوری اند ، باور که می

کنی؟)

در می روم در میروم

این عین. ایستادگی ست

درست شبیه. گرازی از چکانده ام تیری ست حتا

که در می رود سمت. زندگی بالا

و این روز سوزش. این روز

- یک روز از بی دری ت بی پیکری ت میهنم دری عجیب می روم!

چون به همین ماندگاری رفتن مانده ام حتا

و در رفتگی هایم رفتن انگی هایم

یک روز به زوزه به زوزه هایی از آن سوی مرز می روانم

که رفتار رفتن است آنچه می سازد عشق

برهنه مثلِ مادر ز اد باد باشی
هر تکه ات به دیواری شتک بزند بعداً
باز

این تویی که در تو اتفاق می افتی

و کفش هایت جای می گذارند در تو ردی از خون را

و این به دستی می رسد که می نوشت :

سنگ و سار و سنگسار و دار **

تا در شناس نامه ات ثبت کند زخمی را که طبق قاعده سر باز می کند یک روز

ای نام ! ای عفونتِ پنهان !

سربازت می کنند روزی

وقتی بر این نام ها می فشرم پایم را
له می شوی آن قدر در خودت که مرا می
پوشی

بعد چه قدر به خودم در آینه می آیم
وقتی سر به تو می زنم در فکر

همین طور می رود زمان
تا کیوتری

که یک روز با سنگ تو از بام پریده ست و

برگشتن اش به خانه در کار نیست !

هیچ وقت در کار نبوده ام یعنی !؟

پس عوض می کنم زاویه ام را با تو :

امنیت ندارم این روزها توی ی خودم که می روم سری ام

دست روی دست آن قدر گذاشته ام اما
که زیر چانه اند حالا

(این را از انیشتین کش رفتم در فیگوری از قاب)

راست اش را بگویم
حالم خوش نیست

البته از احوال پرسى های شما هم هست
این ها

همین طوری من

وقتی پایم را بر این حرف ها می فشرم
له می شوم آن قدر در خودم همیشه همین
طوری!

اما زمان تا به خودم می آیم
ولنگار همیشه ست و نگارم در دور

همیشه از آن که می آید سریع تر می رود
این وقت دیر می کند مرا اغلب

بعد :

دستم توی دست کسی دست بدهد که دست دیگرش از پشت توی دست کسی ست دیگر

بعدتر تازه بفهمم کجایم اشتباهی بوده

-توضیحی برایش ندارم از حالا

در اخم که رویت ام می کنند وقتی بر این حرف ها می فشرم پایم را

شده با خودت اختلاط کنی گاهی !؟

حرف هایی بزنی که هم به تو بر بخورند
هم به هم

و موج صدایی از عمق شبیه هم زنی
باتو در تو گپ بزند تا سطح

بعد شبیه این که از لبه ی تیغی عبور کنی
تیغی تمام از تو عبوری دارد

حالا که ابر باران زاینده زخم ها
بر تو چپ چپ ببارد زخم

ز ز ز ز ز ز ز ز

خ خ خ خ خ خ خ خ

م م م م م م م م

**سطری از محمد مختاری

از دانستنانگی های عشقین

همیشه است
در زندگی هایی که می کنی ست حرف هایی شبیه پند
در آسمان هایی که از نگاه می گذرانی شان گذشته اند
جوری شبیه طور این ها:
این جور که ابری سیاه خودش را از ابری سفید در می آورد و می کشد
شلوارش را بالا
می دانم
نمی مانی در من
و هر چه سعی را در دستم فرو می کنم که دور کمرگاه ات را سفت
ازم در می روی آخر

ای در من ایستاده ی من می روی!
و با این که در رفتن فرو می روی

گشای دوم:

زیرا که در نمک کک شان نمی گزد حرف ها

با اتراق عبورت ردی به درون ام داری
ردی از دردی که رد شده می پندارم اش دیگر
می دانم
و این : دانستنانگی ست

داشتی

در من آمد و شد کن
درد
درد
درد
درد
درد

و گوش هایی ت نمی شنوند دیگر
که چشم هایی ت نمی بینند دیگر
که ریشه هایی ت نمی ایستند دیگر

حالا با این هایی که در زندگی می کنی همیشه است
چه حالی داری ؟
با این هایی که در زندگی از در می آیند و از دیوار می روند بالا
و گاهی تو را تا زانو و گاه تا سقف می بینی اتاق شده است مرداب

پس درم فرو برو ای که در می روی ازم آخر
پس فرو برو یا در رفتن فرو برو
که به غیر از فرو
توی تعلیق ام من
مثل نستعلیق ب طره از پیشانی ات حتما

ای که با نوک انگشت بروی بالا

حالا این جور که از نگاه می گذرانی ام
انگار آن گوش های تازه کرانده را من کرانده ام
انگار آن چشم های تازه کورانده را من کورانده ام
انگار آن ریشه های ی تازه نایستنده را من نایستانده ام
اصلن مگر این فعل های تازه فعلولانده را من فعلولاندم ؟

پس برای این که بدانی ام
با در های باز قلب با شکل های ی بر آشفتن ام
با حرف های عشقیدن ام
اصلاً همیشه همین طور حال بود خوبی
مثل صبح ، شلواری که می پوشی
با بیرون آمدن ار اتاق از خودم بیرون و خوب بودم
شب ها هم آغوش تخت می شدم و با ازم شلواری که در می رفت
توی خود
بودم باز

بیا و باور کن
زندگی شبیه شلواری ست که زار می زنی توی اش
گشاد می رود برای خودش که گاه
و گاهی تنگ توست آن قدر که زور می زنی
که درزهایش در می روند ازت آخر

ازم در برو : یعنی پس ات می زنند با دست!
بعد تمام آشنایی شان غریبه است حتما صدای شان در تلفن هایم
سخت است و این حقوق مرا به عنوان يك بشر به هم می ریزد
به هم می ریزد آن چه را که کنج دلم کاشته ام از قبل

این باز
این باز
این باز
این باز نمی دانم چه کنم باش
حتا چه می کند با من را
نه تو می دانی اما
نه دیگران اش را

پس توی قلب ام مین ضد نفر می کارم
و بازگشت به اتاق خودم می خورم گرچه هر چه را که خودم می کارم
همیشه می رسد
گر چه می رساندم به آن جایی که می رسند معضلات تا سقف

پس در های قلب ام را باز می گذارم باش
پس باش و تا باشیدنی ترم کنم در صفحات چشمیدن هات
بچم!
ای چشم های بچه آهوت درونی ام از قبل

و با تخت ام هم آغوش می شوند

به خواب رفته ام حالا

اما

درهای قلبم را باز می گذارم بات

و می دانم که در رفتن ات بازگشتن نیست

فرو رفته ای آن قدر توی رفتن هات

که در بازگشتن هات باز نمی آیی باز و این

یعنی تمام پل های پشت سرم را پشت سرت

کاسه ای آب را هم خرد

اصلاً کجاست شلوار همیشه ام؟

چند تاست؟

ماهیچه های در یخچالمی

این روزها لحظه های هوا سرد است توی خود ند بیخودی آدم ها
توی خود بی خودی اند غریب اند

آشنا!

آدمارو ولش ! ترجیح می دهم این اسب ها را
ترجیح زبانی بدهم نوشته کنم اسب ها

- ی ی ی ی ی ی ی ی ی ی!
تو تو تو
تو تو تو
تو تو تو
تو تو تو
تو تو تو

تو تو تو تو تو تو
تو تو تو
تو تو تو تو تو

ضمیمه کنم این علف را با چسب

ترجیح می دهم توی آزادی حوض دستی برده کنم ماهی برسد به جوی
ماهی که توی عکس حوض بودی ! توی عکس :

تن باکی؟ تن باچی؟ تن باکوست و تن
 مقصود نهایی تن است یا من؟ با کی ست؟ من یا زن؟
 در این اتاق سرخ که به شعر می اندیشید سردم بود
 سربازی توی مغزم پاس می دهد یعنی
 توی قلبم سربازی پاس می دهد یعنی
 پاس می دهد توی پوستم سربازی یعنی
 سربازی توی تنم به بازی گرفته مرا زنم

- پیاده نظام! قَدِّم رو!
 یک دو ...
 یک دو ...

سه تا بودیم
 هر چهار سرباز با هم خفه مان کردند
 زاییدیم

تن می گفت: خوب می داند یک روز
 در یک اتاق سرخ یک روز

تمام خواهد شد
 خواهد سوخت
 شبیه علف که می سوختیم

زن مرا می زاید تن را بغل می کرد خوب

مرا می زاید بغل می کرد
 بغل می کرد می زاید
 می زاید را بغل می کرد من بود می زاید

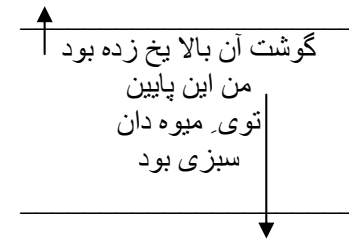
من به ابرهایی فکر می کرد که فکر می کرد مرا روزی به آن سوی آب
 روزی به باد روزی به مزارع علف
 به باغ های لیمو خواهند برد یک روز
 به یخچالی که توی اش بخاری برقی بود
 به حوض، به ماهی، به سوار

به زن که باغ لیمو بود
 در یک اتاق سرخ باید خوب بویید و چید
 به لیمو هایی که یک روز
 حتا به این که دوست ات آن چنان

که ممکن است هیچ وقت به هم نرسیم
 این روزها هوا بی خودی سرد است.

تویی ست در شبی که دنبالش داروی تسکینم و
 هر چیز در چیز محوتری
 چیز است من نیز
 خ
 { ا من ه }
 ن

عرقی ست تنم
 گرم حال با بخاری برقی ست و
 سرم توی یخچالی ست که اندامم نیست
 نزدیک بین و دوربین ام با هم این روزهاست چشم که می زند تاریک
 تاریخ چشم بسته گی ام خستگی ام چند جلد تاریخ خماری چشم توی من نشئه اند
 فاصله ها که به هم می ریزند خسته اند چشم ها که می روند قیقاج بسته اند!
 بی قراری ام زنی ست که توی پوستم نمی گنجد و
 چشم بسته جز به مرگ که از فراز تپه ی شن
 نیم نگاهی به من دارد و تصویر دیگرم هیچ نیست
 هیچ نمانده می گویند جز کلماتی که ماهیچه های من اند در یخچال
 در یخچال: اختلاف طبقاتی بود



زن نمی گنجید دم به دم
 توی پوستم زنی که نمی گنجید
 می زاید موجی
 می زایاندم از کلماتی که ترجیح می دهد اسب باشم
 "سوار رسید دستی توی کتف هایم دواند و درآورد داسی که تا سی سال بعد عاصی
 تاخت"

علف غذا بمی دهد عقل کم
 به دیوانه می مانم به شعر
 تَن تَن تَن تَن تَن تَن تَن تَن

- زخم ات رسد ز پریان گر با ادب نباشی
کین گونه شهره پریان تندند و بی محابا تازه ام کنی
تند تند و تا کاهش قلب رفتنم در این اوقات
و از تازه عقب نگذاری ام

با شیوا در میچکا

(سیگار و چای در این فاصله، سیگار و چای و گیر نگاه و...)

اما با به گوش های مان تجاوز کرده اند آغاز می کنی
باز (این جمله ی تو بود انگار)

و می شود که با تازه آغاز کردن ام تازه ام کنی لب های خون!
جنون!!
شد!!؟

با آمدن ات که آوردن من است بیاورانی ام :
تازه ام کنی با وقتی که اعلامیه ام :
- وقتی که دوست می دارم سر به زیر و با جنبه ترم -
همه چیز از جنبه می آید حتا زخم و وقتی که می آید تازه می کند
در تازه می کند زخم می زند که بپا!!
(در این جا درست در همین راهرو شمس زخم می خورد)
و در من وسوسه انگیز می گوید - تو هم داری حرف می زنی
تند می گوید: (ویواش)

بی که نخل نمی شود هیچ چیز
اما وقتی که در منظری از تراس ۱۲۱ چهار نخل ایستاده

رُزِی رُوی لب های جهان

۱

می دونی مُکافاتیه اگه یه پلنگ
بخواد بپره سمتِ ماه
زیرپاش دره باشه

می دونی مکافاتیه اگه دره
دلش بخواد هی عمیق تر باشه
کُفِش سنگِ خارا باشه مَثِ کفِ دل تو

بدِ آدم چشاش بد جور سیاه باشه
یهو برن تو دل یکی
یکی پوچ بشه بره تا نیست

می شه آدم خودش واسه گردنِ خودش حلقه بشه؟

گشایِ سوم:

رُزِی رُوی لب های جهان

از فکرهایم خراب ترم این روزها
تو می خورم روی هرچه نیست که هست
ولو ترم هر چه هست که نیست
در خرابه های خود آبادترم
خراب در فکرهای جهانی ت دنیا
در کمو نیست فمنیست
در روحانیت مبارز صاحب نظرم
می گویم : هرچه نیست دیگر نیست
امام زمان همان ساعت است دیگر

یا از کجا معلوم همان سوشیانت تو نیست؟!
- پس چیست این همه مکافات که پس می دهیم از دم؟!
جنگ!

در آوارگی های تنم زخم می رفتم
زخم توی تخت تخت خواب می رفتم
خراب خواب دیروز
چرک!

توی آل لباس هایم بستری بودی
ماه به کائنات ات می تابید و
در خواب غرق در اصوات اسرار
ذره ذره های تنم ریز ریز گریه می خواهم بودی نیست

چیزی نیست

در اندام ها چیزی نیست
اندام هایی که گاهی دام آدم اند
حتا مسجدی که یاد قتلگاه اسرا بودم
صبحی بود که ریز ریز تنم جبهه بر می گشت توپ
راه های عاشقی راباز و چه امداد ها که کرده ام غیبی
در کافه ها حتا نام ام به سپیدی فنجان ها بود
در کافه ها چه اندام ها که فکر می شوند رفتار دهان اندام ها
مثل ترسیم تن کشیدن مرموز
موزی که در تو هضم می شود جزمیت تازه ای ست

دنیا همیشه همین طور
از این همه داغ نهفته در عکس ها که می مردم
از این همه آدم که توی عکس ها بود و دیگر نیست

از این همه شبیخون درد
از این همه دوست به هیئت نارگیل ها و دست ما کوتاه
از این همه چشم که سوشان به سوی نارگیل ها رفت

از این همه از این
توی سرم کولاکی ست که با زنجیر چرخ هم نمی روی بالا
کو؟ لاکی که از جهان بگیرم خود را
جهانی که مثل قرص معده جویدنی ست
ناخنی که در فراغت یک اضطراب می جوی
می جوی و هنوز اعتقاد داری می آید از بیرون!
از درون می آید و او را که صدا بزنی
صدا نمی آید! چگونه صدا بزنی بعداً؟

دارم روی پای خودم می ایستم می چشم
بیخ دندان عقلم!

مزه ی خاکی بودی که پوزه ام را به آن مالیدند
لوتی من می کشم هنوز!
و پوزه ام تا جوی کش می آید!:

شبیبه موش های جوی های تهرانم
موشی که پایه های فلسفه می جود مدام

جوی دنیایی ست که پیش می رود
تلفن ها کنترل می شوند در آن

آدم ها کنترل از راه دور می شوند
و کنترل ها به خطوطی می برند که می خواهند کنترل بشوند!

با من بمان جوی رود می شوم
رود اگر بشوم سیل نمی شوم باور کن

۲

دارم خیارهای مدرن مجازی را در کافه های لاس وگاس می مکم
و فکر می کنم دختر یک سیاستمدار پرمغزم
شکر خدا! نانی هست! آبی!
و پول پسته ها و نفت ها برای گذران بد نیست
من کلاhek های هسته ای را برای خود ارضایی خواسته ام
و معتقدم در فروکردن کلاhek هسته ای حال بیش تری دارد
چون همسرم اکثراً در خانه نیستند

اکثراً در خانه نیستند آقا!
چشم هایی از همین حوالی ام

از حوالی. فرزند هایی که پدر را به غارت برده اند
پدرها مادرها را برده اند گم کرده اند در عمر
فرزند همین پدر مادرهایم گم نام گم توی خودم
توی هر چه که هست نیستم هیچ!
توی من دنیایی ست که از ازل بوده است یک طور
مادرها همیشه بچه ها را خوابانند در آن
آنهایی که ترسیدند خوابیدند خواب های عجیبی دیدند
یک سر دو گوش جنگ!

لالالالالالالایی مادر
بخواب آروم بخواب تنهایی مادر
دنیای ما عجیبه
آدمه توش غریبه
هر چیزی دشمنش هست
بالای هر دسی دس
بهارا پاییز می شن
دختا برگ ریز می شن
شادی و غم با هم میان
گاهی زیاد یا کم میان
آب و آتیش همدیگه رو
گرگه و میش همدیگه رو
بادا و ابرا هم با هم
شبا و روزا دم به دم
شاه و گداها می گیرن
تو قبرا تنها می میرن
صلحا و جنگا با هم
جنگا زیاد صلحا کم
دنیا پر از درد و غمه
وقتی که جنگ تو عالمه
یه عالمه بمب اتم
پایین می ریزه گمب و گم
خونه ها و پرونه می شه
ببینه دیوونه می شه
اونکه دلش خوبی می خواد
تفنگا رو چوبی می خواد

اگه همه برابرن
خواهرن و برابرن
جنگ و تفنگا چیچیه
فشنگ و بمبا چیچیه
چرا به هم تیر می زنن
قبرای هم رو می کنن
تو شهرا داد و بیداد
قبرسونای آباد
آبادیا شهر می شن
شهرا کلان شهر می شن
کنار هم نمی مونیم
قدر همو نمی دونیم
کنار میایم با هر بدی
کنار را گذاشته ام
کنار

از کوزه ای بخور آب اش را که دم دستم بود
تخت خواب بودم مدتی ست
و معتقدم که در کنار از در آغوش به تر نیست
درک هم جایی ست که وقتی دک ات می کنند باید رفت
درخت به درخت سیگاری گیراند و لیبی زرد کرد
و لب های زردی که دک شده اند این جاست
وقتی آن طور که می خواهی نمی جنگی

باید به قدم زنان حرف هایت بروم لب ها!
نقطه ی سرخی آن سوی بیشه ها پیداست

" من شعرهایی دارم که از ریش تراشم شخصی ترند
حرف هایی دارم که از اجتماع جمعی ترند
در من تجمع می کنند حرف ها
من بغض در گلو هستم
و شعرهایی دارم که از جمهوری چرک ترند
و در زندگی زخم هایی هست ..."

زخم هایم برای خودم

بوی نان های جهان برای شما

بغض هایم برای خودم

شعر هایم برای شما

لب هایم برای خودم

بو سه های جهان برای شما

اصلاً بیا بغل ات کنم دنیا !

فکر کن آدمی آن قدر ایثار داشته باشد

که برای جانوری هم جان بدهد دادیم

با بوسه با عشق هر چیز زیباست جانور زیباست

دختر ها و پسر های زیبایی که پرورش دادیم

نسل من زیباست !

یعنی با چشم بسته این همه راه آمده ایم !

یعنی مصیبتی هم هست

که هر چه بر می گردی پشت سرت را نمی شناسی هیچ

با من بمان نسل !

وقتی پرچم من بر خورشید می ایستد

با من باش !

من با تو ام الان !

مرگ را به خانه فرستادند ببینند هستیم یانه؟!!

درد سر بودن بود

ما درد نمی کردیم

اما سرمان را دستمالی می بست

که گاهی چشم پوش مان هم بود

در ، چشمی اگر داشت خودش را می بست

چشمی به در داشتیم زندگی را توی پاچه مان کردند

پاچه مان پاپوش بود بر داشتیم

گوش کن !

آن هایی که به جان ات قسم می خورند خائنان پنهان تو اند

با خودم هستم !

آن هایی که می بوسند گاز می گیرند

و در ذات رفتار دهان این هست

دهان من می گفت - صلح!

و من رژی روی لب های جهان می شدم گاهی

از هر دري با تو در آمديم از تو بیرون در بودیم آن تو

سر به تنم نبود مي خواستند بود

این درخت ها که شاخه ها راست کردند ، هیچ کدام شان آغوش خوابی نبود

دري به داربود دري به همسایه صاحب خانه بود مرغي که یکپا غاز

بیرون مان ریختند درون مان ریختند

آردمان را بیختند و ما را نیاویختند ریختند

توي سریم

در گم

صدا که مي آید توي سر صدا که مي آید مي جُمیم

- بجمب!

- درکاب بزن د لعنتي!

دنیال دیالوگی از ژان لوگ گذار

فیلم مان کردند؟! نه!؟

بی گذار زدیم به آب به هم زدیم

دارم به بدی حال می دهم ام را به هر چه خراب می خورد به هم حال

حال می دهم به گند فاضلاب می شود می خورد به هم حال

به عشق حال می دهم به اجتماع گند می شود حال

از توی هم ایم غرق توی هم همه ایم

من در تو او

تو در ما یله ایم

اجتماعی توی هر یکی از ماست غرق ایم

اجتماعی از تن ها گلّه ایم ، تنها توی گند گل داده ایم تنها

تازگی ها شده ام خانه ام دوشم

گور ، خودم بودم تابوت دیگری تابود

دري که به هیچ کجا باز بود باز می شد تا می شد تو

تا توی خودش بی توی خودش آن توی خودش از بود پشت میز

باید به رخت خواب خودت برگردی و به این خوب فکر کنی

که زندگی آیا به این که وقت ات را صرف مبارزه کنی می ارزد؟

و آیا وقت برای زنده بودن آن قدر نیست که مرگ ات را عقب نیندازی؟

حالم خوش نیست کورم که چرخ دور خودم

توی خودش تاب دارد چرخ می خوریم!

پای گور را رسانده اند لب روز جان گور را لب سنگ در باید برویم

تا جمهوری ست فکر رفتن از سرم در نمی رود از در نشد از دیوار می پریم!

این روزها با خودم نمی بالم بالم از پر خالی ست می زنیم!

-زنیم!؟

هرچه ایم ، کم ایم می رکابیم و هرچه زور از سري که بالا می رود نمی کشیم

سر برای بالایی ست که آن بالاست آن تو ما نمی دانستیم

هیچ کس نگفت آن سرها که آن بالایی پشت دیوارها میزها زندگی را چگونه کردند

سر در گم کجاست؟ هیچ کس کو

سوال های بسیار داشتیم جواب ها خواب ها آغوش نیست!

مغزم فرار کرده تنم تنهاست

در خواب بود که نا خودآگاهم با گاوی رفت که در خود آگاهم نیست

باید به رختخواب خودم برگشت خوابید

از آب خواب را برداشت و نقش سرابی روی دیوار کاشت در ، نیست

در نیست مرزهایی هست که هیچ کس ندانست چیست

در مرز روی مرز در نیست

در من گاوی هست که روی پوستم پالتویی چرمی ست

به گاو کمی شیر بدهکارم به علف کمی دندان

از خانه بیزارم

از خیابانی که توی کارتن کرد مرا

علی* را کرد توی کما

بانی خیر ، خیابان بود

از زیر گذری می رفتم که رو گذر از روی رفت پل آن بالا هوایی بود

من این پایین



در اجتماع

دارم به کوچه برگشت می خورم ، به راه پله به در صاحب خانه نیست

به میل ها سلام می دهم پرده ها کشیده می شوند (خانه توی خودم کرد مرا)

به تخت جواب می دهم خواب ها رسیده می شوند

از هر دري فرار فرار فرار فرار فرار فرار

در خواب و رویام جز فرار هیچکس نیست

کشیدن تن رسیدن تن به خوب

در فراریدن تن از به این اجتماع ست.

* علی اخگر

به وقت وصله پینه ای

به وقت مندرسی

به وقت چه قدر ژولیدگی

شاعری بشوی به وقت چه قدر آه به وقت چه قدر تُهی

بشو

که زبان را از فرطِ خراب ، دوباره ساختن

آن دوباره ساخته را سه باره خراب

و باز زهره ترک تا مثلاً دوست را کنار داشتن بنشانی

همان اسم نما صفت را که را همان کذایی اول را که را و کارهایی بکند به علامت را

اصلاً دست در دل یک اسم نما صفت یک کذایی دیگر ببرد

دست بُردی به کدورتی بزند از قبل هر طوری اش بکند

و برای نقاطِ مشترک اش نقاطِ مشترک اش با او او ها در او هام اش

که ندارد خیلی

برای دلتنگی دوستی دوستانی که قهر است قهرند با هم

شیشه ای سُس فلفل بخرم که دوست دارم که اند

تا به کدورتی از قبلی برساندش قبلی ها

به حالای. تهی تا آشتی

حتا وقتی آن کذایی دیگر با دلی تهی

با پنج نقطه که در چهار جای خودش دارد

دستی توی هوایت ببرد دستی در حوالی ات بزند بزند دستبُردی مفتی

و بگوید خدا خدای من مرا پول مفتی پس کجا هستی اگر پول

نفتی

یا کاری با حقوقی مکفی و دست آوردش تهی باشد تهی

اما آن اسم نما صفت دوم آن کذایی که پنج نقطه در چهار جای خودش دارد

کجا می رود؟ آن چی؟

بعد از راه می رسی و می گویی تازه فهمیدم تو آخرشی آخر آخرشی

سر بلند می کنم و می گویم چی را می گویی؟ کی؟

بدبختی دیگر

بدبختی

از تهش های در تهی

بارهای بارها	در زندگی نشسته ای و فکر می کنی	بلند
بارهای بارها	در زندگی ایستاده ای و فکر می کنی	کوتاه
بارهای بارها	در زندگی نیم خیزی و فکر می کنی	نیمه بلند

حتا وقتی که بارها
حتا وقتی که بارها
حتا وقتی که بارها
یا بیش تر از کوتاه
بینی:

دست برود توی خودش دست بُردی بزند به چی تهی رفت

چیزهایی در آن فکرهای در آن آن ها چپانده کند که چی

آن کذایی را حتا آن اسم نما صفت

بنشانند اگر پیش. آن لعنتی مصدر

که اگر نشسته بودم چه طوری بودم به کجا می رسیدم که چی

بر سطح شطح

دوست بودی که بر صورت ام برفی متلاشی کردی که می بارید آن شب
یادم نمی رود حتا آن سه دیوانه که ما بودیم با آن چهار عاقل دیگر
از نصفه شبی سرد چون سیبری برفی چون اورست قندیلی چون قطب
حتا از آن آدم برفی که وقتی برمی گشتیم مُثله بود و متلاشی
و آن روبان صورتی که به گردن داشت
و هنوز در من دارد ناله می کند آن روبان ما سه دیوانه چه می خواستیم ؟
که می دویدیم در سیاه و سپید می پاشانیدیم به هوا و به هم آن سردی متلاشی را
در پارک بودیم و پالتو برف و حرف در سرما
اما همان لحظه همان جا
آن عابر برهنه ی العطش که در ظهری گرم کویری سوزان را می رفت
و داغ آب داغ آب را با خودش می برد من بودم
وتهران هیچ شبی حتا شبی که من یادم نمی رود هرگز این طور قشنگ نبود

گشای چهارم:

موش برگشتگی. این روز هام

پارک پارک است اما دیوانه پاک
و این فرق عظیم را ما داریم و ندارند دیگران
مثلن من با غاز با طوطی و با هر پرنده ی دیگری
به لحن خودش حرف می زنم به دقت به لهجه ی خودش حتا
و می توانم به خانه ی تو خرگوش را بیاورم و موش را ببرم که وقتی می روم هستم
یعنی بزرگی. توست که من شیر می آیم و خرگوش را می آورم و بعد از تو موش برمی گردم
این موش برگشتگی. این روزهاست که نمی توانم عاشقی کنم دیگر و تو دیوانه می فهمی
مرا منیر

دیوانه می بینی مرا روجا

حتا گذاشتم خاطره شود در برف که خوابیدی
و ناگهان من سپیدی متلاشی را به صورت ات پاشیدم
و آن مجسمه ی سپید آن زیبایی را روجا برفی صدا زد که نیمی ش از تو می
آمد و نیمی ش در طبیعت ماند تا آب شد امروز
و این آب شدگی داغ. این آب شدگی داغدارم می کند
حالا از من صدای گریه می آید صدای داغ را نمی توانی بشنوی اما از من صدای
داغ شده تر می آید
و باید که بیاید اگر نیاید چه چیز را فرو بخورم بعداً باید بیاید که فرو بخورم
پس بیاید که خاطره شود
اما این آمدن ثابت نمی کند این را
که عکس های تو خاطره ترند حتا
عکس های تو خاطره ترند اما از من صدای داغ شده می آید
و این چیزی را ثابت نمی کند حتا

هفت، کوه سر به زیر

شنبه :

نمی دانستم جهان یعنی چه ؟
چه رسد به دوست داشتن

یکشنبه :

دوست داشتن تنها پدر و مادر بود
و هر که می خندید دوست

دوشنبه :

تنها دوچرخه دوست داشتم

سه شنبه:

دوست می داشتم اما آن قدر نفهمیدم
قد نمی داد عقلم آن قدر که قدم بود

چهارشنبه:

آن چه دوست داشتم را فهمیدم
اما فهمیدم آب رفته بود و جوی
چگونه باز می گردانم؟

پنج شنبه :

آن چه را که دوست می داشتم
دیگران نیز دوست می داشتند
و این دوست داشتن تکرار عذابی بود
- جهنمی عظمی -

جمعه :

هیچ چیز را دوست نداشتم
تا دیگران نیز هیچ را دوست ندارند

در این فرصت برای هفته ی بعد آماده می شدم .

گشای پنجم:

ویرانه ی ویرانی هام

ویرانی ۲

دیروز با دهانی از فریاد پر بودم
تو با دو چشم ترس ایستادی
امروز شبیه مردگان هستم
بین
مرده که ترس ندارد

صلح کرده ام
بیا
لب هایم را بدوز

ویرانی ۱

اتفاق از دست های تو افتاد
ا
ت
ف
ا
ق
بر سنگفرش
خوابید
حالا ذره ذره اش را گنجشک ها از خاک تو بر می چینند

ویرانی ۳

هر بار زنی از پیراهنی با آستین هاش در آوردم
هر بار پیراهنی از زنی با آستین هاش در آوردم
شعر هایم شدند آن چه بر آن برهنه کتف ها
و زیرشان انگشتی زدم

هر بار در زندگی زن دو نفر می دوید
یکی او که زن دوست اش داشت
یکی من که زن را دوست
همیشه پس دومی بودم

درست شبیه زنبوری که جای شهد آوارگی را به لانه باز گرداند .

ویرانی ۴

فاصله را باد اگر می فهمید
حالا کوهی شده بود آنجا

این همه کاه کهنه که بر باد می دهیم این جا

از همین قلم منتشر شده است :

Empty

علامت بوسه می بارد (مجموعه شعر ۸۳-۸۰)نشر آرویج

**A poem collection
Of
Pooya azizi**

Published by: www.emzaa.ir (۲۰۰۸)

Email: pooyaazizi@gmail.com
www.chevili.blogfa.com